

کاج های زرد

پونه ابدالی



کاج های زرد

فهرست

---

۹	کهن
۳۷	شولا
۵۵	کاج‌های زرد
۶۵	دامن
۷۱	یقده آرشال
۷۹	سخت‌پا
۹۱	موی نسربین
۹۹	دو صفریک

توی فکر و خیال خودم بودم و از پنجره‌ی اتوبوس به جاده‌ی خشک و بی بار و درخت نگاه می‌کردم، راننده، فارغ‌بال از سلیقه‌ی مسافران، حمیرا گذاشته بود و سیگار می‌کشید و یکدستی فرمان را چسبیده بود، دست دیگرش کجا بود؟ لیوان چایش را از پنجره بیرون برده بود تا کمی چایش سرد شود. جابه‌جا شدم، چند دختر و پسر جوان پشت سرم بودند و معلوم بود سفر گروهی می‌روند. صدای خنده‌های شان گاهی لبخند روی لب‌هایم می‌آورد. اما بیش‌تر فکرم مشغول آخرین ایمیلی بود که از فرهاد برادرم خوانده بودم.

خب، فرهاد تنها کسی بود که توی دنیا داشتم. یک روزی مثل همه‌ی آدم‌های دنیا تو خانواده داری و شلوغی و درس می‌خوانی و کار

می‌کنی و دنیا به کامت هست و اصلاً نمی‌فهمی چطور می‌توانی ساعت‌ها می‌گذرد... یک روز هم، یک روزی هم که خیلی دیر نیست، دور هم نیست، دور و بر خودت را نگاه می‌کنی و می‌بینی کسی را نداری. نه این که نداری، کس و کارت یا مرده‌اند یا نیستند کنار. دورند از تو. حالا کجا هستند و به چه طریق، دیگر مهم نیست، مهم این است که تنها شده‌ای و این که بخواهی چطور با این تنهایی کنار بیایی هزار جور فکر و خیال به سرت می‌آید و هزار راه حل و برنامه می‌چینی و روزت را شب می‌کنی، مهم شب است، شب که می‌رسد و سایه‌ی سنگینش روی مبل‌ها و تخت و کاشی‌ها و پرده‌ها می‌افتد، آن وقت است که تنهایی سرریز می‌شود از همه جا.

من و فرهاد دو قلو هستیم. مثل خیلی از خانواده‌هایی که زمانی، که خیلی زمان خوبی هم نبود، بچه‌هایشان را به هر قیمتی از دریا و دشت و کوه به خارج از کشور می‌فرستادند، فرهاد من هم در یک روز معمولی بهار سوار یک کشتی دریکی از بندرهای جنوبی کشور شد و بعد از چند ماه بی‌خبری از ینگه‌ی دنیا زنگ زد که من زنده‌ام. فرهاد زنده بود و برایم همیشه یک عالم داستان‌های عجیب و باورنکردنی داشت که تعریف کند. کلاً فرهاد این طور است، روزی نیست که داستانی برای گفتن نداشته باشد و همیشه هم باید خطری از بیخ گوشش گذشته باشد، فرهاد عزیز دردانه‌ی من در ینگه‌ی دنیا و من این جا در تهران در خانه‌ی خیابان فلامک، کم‌کم که اینترنت و چت و وب‌کم راه افتاد اوضاع دل‌تنگی و خلوتی خانه یک کمی بهتر شد. تا آخرین خبر این که فرهاد سرطان داشت.

توی پذیرایی نشسته بودم و آخرین نمکدان سفالی‌ام را رنگ می‌کردم، تازه کلاس سفالگری می‌رفتم و سرم را با درست کردن نمکدان گرم می‌کردم که صفحه‌ی مونیاتور روشن و دینگ صدا داد، منتظر فرهاد بودم با داستان

جدید و هیجان‌انگیزش که فقط یک کلمه برایم نوشت:

«فریال، من سرطان دارم.»

میان پذیرایی ایستادم، میان مبل‌هایی که روی‌شان ملحفه‌های سفید کشیده بودم، پرده‌ها کنار بود و نور نارنجی غروب می‌ریخت روی گل‌های قالی، انگار گن یک دریاچه گل زیر پایم هست. به صفحه‌ی مونیاتور خیره شدم و به کلمه‌ی سرطان.

شکلک خندان فرستاد. نفس عمیقی کشیدم و فکر کردم دارد شوخی می‌کند. می‌توانست شوخی نباشد، پدر و مادرمان هر دو از سرطان مرده بودند. من هر شش ماه یک‌بار یک تست مسخره‌ی ترسناک سرطان می‌دادم و منتظر بودم ببینم کی سرطان می‌گیرم و حالا فرهاد سرطان داشت.

روی گل‌های قالی پا گذاشتم و جلوتر رفتم و نشستم پشت میز:

«خفه شو!»

وب‌کم را روشن کرد، دست‌هایم می‌لرزید، مدت‌ها بود وب‌کم را روشن نکرده بود. می‌گفت دوربین خراب است و فرهاد آخرین نفری می‌توانست باشد که دوربین کامپیوترش را درست کند، همیشه از تصویرش می‌ترسید، از بچی‌های مان، هر چقدر من جلوی دوربین هستم و ادا می‌آدم فرهاد پشتم قائم می‌شد یا صورت برمی‌گرداند. حالا روبه‌رویم بود، با یک کله‌ی گرد کچل، بی‌مو و مژه و ابرو، عین مادر در روزهای آخر. ظرافت صورت مادر را جز به جز به ارث برده بود، در حالی که من عین پدر بودم، همان خطوط، همان انحنا در بینی، همان استخوان بندی شقیقه و جمجمه که می‌گفتند مختص ایل و طایفه‌ی پدری‌ام هست و حالا فقط به من رسیده بود.

نوشتم: «از کی؟»

نوشت: «خیلی وقته.»